

بشو و نشو



کوچه خواب بود. با همه خانه‌ها و آدم‌ها و گربه‌هایش. خروس که خواند: - قوقولی قوقو! کوچه از خواب بیدارشد، با همه خانه‌ها و آدم‌ها و گربه‌ها و گنجشک‌هایش. کاری به کار آدم‌ها و خانه‌های کوچه نداریم...

کوچه خواب بود. با همه خانه‌ها و آدم‌ها و گربه‌هایش. خروس که خواند: - قوقولی قوقو! کوچه از خواب بیدارشد، با همه خانه‌ها و آدم‌ها و گربه‌ها و گنجشک‌هایش. کاری به کار آدم‌ها و خانه‌های کوچه نداریم. این کوچه دوتا گربه داشت؛ اسم اولی «بشو» بود؛ اسم دومی «نشو». شاید هم برعکس. آخر آنها خیلی به هم شبیه بودند. آن روز صبح نشو می‌خواست چشم‌هایش را باز کند، اما حال این کار را نداشت. فقط یکی از چشم‌ها را باز کرد و به دور و برش نیم‌نگاهی انداخت. بشو هر دوتا چشم خود را باز کرد و به کوچه خیره شد. نشو می‌خواست بگوید: «سلام!» ولی حالش را نداشت. به جای سلام خمیازه بلندی کشید. بشو گفت: «سلام پسر عمو! صبح به خیر!» نشو می‌خواست بگوید: «وای که چه قدر گرسنه‌ام.» ولی نگفت. انگار لب‌هایش را با چسب به هم چسبانده بودند. بشو گفت: «وای که چه قدر گرسنه‌ام. حاضرم برای سیر شدن از صبح تا شب ظرف‌های یک رستوران را تمیز کنم؛ البته با زیانم.» نشو هم می‌خواست درباره پیدا کردن غذا چیزی بگوید اما حالش را نداشت. خمیازه‌ای کشید و به گوشت‌های چسبیده به استخوان مرغ فکر کرد. مرغی که آب‌پز شده باشد، همراه با سس و سوپ و کمی هم ته مانده ترشی. به‌به! ولی اینها فقط در خیال بودند. او حتی حال بو کشیدن هم نداشت. اما بشو نفس بلندی کشید، به امید این که بوی غذا را احساس کند، ولی بی‌فایده بود. ساکت شد و به صدای قار و قور شکم گرسنه‌اش گوش داد. اما این شکم او نبود که قار و قور می‌کرد. صدای شکم نشو بود. رو کرد به او و گفت: «نشو، پاشو دنبال غذا برویم!» نشو گفت: «برو... بابا... تو... هم... حال...» بشو در فکر فرو رفت. نشو به چرت فرو رفت. همین موقع گنجشکی بال بال زد و جیک‌جیک کرد و از راه رسید و گفت: «می‌آید با هم بازی؟» نشو با مسخرگی گفت: «بازی!» بشو با شادی گفت: «چه بازی!» گنجشک گفت: «قایم موشک.» نشو آب دهانش را قورت داد و گفت: «موش کجا بود؟ این هم دلش خوشه.» بشو سر و گوشش را جنباند و گفت: «من قربان موش می‌روم. ولی موش کجا بود؟» با این حال قبول کرد و گفت: «باشه. من اول چشم می‌گذارم.» نشو از گوشه چشم راست بشو را نگاه کرد؛ حرفی نزد، ولی معنی نگاهش این بود: - تو می‌خواهی با این جوجه گنجشک بازی کنی؟ - بله. از اینجا خوابیدن و به صدای شکم تو گوش دادن که بهتر است. - انگار لقمه بدی هم نیست! - اصلاً حرفش را نزن؛ او همبازی من است. - مگر تو گرسنه نبود؟ - چرا. ولی اگر بازی بکنم گرسنگی از یادم می‌رود. از صدای قار و قور شکم تو هم راحت می‌شوم. نشو به چرت زدن و خرناس کشیدن ادامه داد. بشو جست و خیزکنان با گنجشک کوچولو بازی کرد. یک بار او را بالای درختی پیدا کرد. یک بار پشت یک پنجره. یک بار لبه پشت‌بام. آخرین بار او را پشت یک سطل زباله پیدا کرد. ناگهان بوی گوشت به دماغش خورد و گفت: «سُک سُک! بازی تمام شد؛ بقیه‌اش برای فردا.» گنجشک رفت و او را با یک ماهی نیم‌خورده تنها گذاشت. بشو سرش را توی سطل کرد و ماهی را خورد و خورد. بعد زبانش را تکان‌تکان داد و گفت: «به‌به!» بعد دور لب‌هایش را لیسید و آرام و خوشحال رفت کنار نشو دراز کشید. پلک نشو کمی باز شد و او را نگاه کرد. بشو پرسید: «خوابی یا بیدار؟» نشو حرفی نزد. لابد اگر چیزی می‌گفت گرسنه‌تر می‌شد. بشو میوی کرد و سرش را روی دست‌هایش گذاشت و به خواب عمیقی فرو رفت. نشو هم می‌خواست همین کار را بکند، اما نتوانست. او خیلی گرسنه بود؛ خیلی گرسنه. و یک گریه گرسنه هیچ وقت خوابش نمی‌برد. همه این را می‌دانند.